



دکتر محمدعلی اسلامی تدوشن

شخصیت رستم در داستان رستم و اسفندیار

«داستان داستانها ، رستم و اسفندیار» نام اثر تازه‌ای است از دکتر محمدعلی اسلامی تدوشن .

این اثر همچنانکه از نام آن بر می‌آید حاوی تحلیلی است درباره رستم و اسفندیار شاهنامه ، و در عین تحقیق ادبی برداشت تازه‌ای از سیر و نحوه تفکر قهرمانان شاهنامه و امیر مردان ایران قبیل بودت میلهده .

کتاب مذکور بروزی از طرف انجمن آثار ملی در دسترس علاقمندان قرار خواهد گرفت . مابجا دیدیم که پیش از انتشار فصلی از آن را از نظر خوانندگان بگذرانیم .

باشد؟ اگر رستم برای پاسخ دارن بهاین سؤال انتخاب شده است برای آن است که توانا ترین و نامورترین فرد دنیای شاهنامه است؛ چنانکه از قول فردوسی در تاریخ سیستان آمده: « خدای تعالی خویشن را هیچ بنده چون رستم نیافرید ». (۱)

اما توانائی و ناموری او در آن است که نماینده مردم است؛ پرورده تخیل هزاران هزار آدمیزاد است که در طی زمان- های دراز او را بعنوان کسی که باید تجسمی از رویها و آرزوهاشان باشد، آفرینده است.

اسفندیار که نماینده اتحاد دین و دولت است، اورا برس این دو راهی می‌نهد:

یا دست به بند بده و آسوده بچر، یا آزادی را برگزین و نابود شو!

ولی قضیه به همین سادگی تمام نمی‌شود؛ روزگار که بازیگر است راه سومی نیز در آستین دارد، و آن این است که شکارگ آزادی خود نخست در دامی که نهاده بیفتند، تا سپس نوبت به گریننده آزادی برسد؛ کسی که آزادی را پذیرفت وقتی دست بسته نمرد، در هر حال فاتح است، زیرا آنچه را که خواسته به دست آورده، ولو به بهای زندگی خود.

اسفندیار چون پرورده تعبد است، نمی‌تواند مشکل رستم را دریابد. متعجب است که چرا دست به بند نمی‌دهد. چه کاری از این طبیعی تر؟ شهریار فرمان داده، شهریار برگریده بزدان است، پس می‌شود فرمان خدا. آن را پذیرد و جان خودرا خلاص کند. گذشته از این دوران این بستگی کوتاه‌تر از آن است که ارزش اینهمه چون و چرا داشته باشد: فاصله از سیستان تا بلخ، سیصد و بیست فرسخ، چهل روز راه کمتر یا بیشتر؛ چه، یقین دارد که بمحض ورود به پایتخت، پادشاه اجازه خواهد داد که بند از دستش بردارند. مهم: این است که رستم با « پالهنگ » وارد بارگاه گشتاب گردد تا مایه عبرت دیگران شود؛ باید او که نمونه قدرت مردم گفتمان است، بزانو در آید، تا بعداز آن هیچ بندۀ خدائی حراث نکند که توی روی خداوند گار بایستد. بند رستم برای گشتابسیها مفهوم کنایه‌ای ای دارد و آن این است که دستی بالاتر از دست شهریار باقی نماند.

این بمجای خود، ولی برای رستم نیز مفهوم کنایه‌ای در کار است: قبول بند، ولو یک لحظه، بمعنای اسارت ابدی اوست. همین که بند بر دستش نهاده شد، کار تمام است، مرگ روحی بر او عارض گردیده که بدتر از مرگ جسمی است. بند، انکار گوهر پهلوانی اوست؛ پشت پازدن است به همه آنچه او در راهش شمشیر زده و جان برکف نهاده، خودش و نیاکاش...

جنگ‌هایی که او در زندگی خود کرده، یا ناظر به کسب «نام» بوده یا به «دفع تنگ»، خلاصه برای آن بوده است که خوبی را بر بدی چیره نگاه دارد؛ خونخواهی سیاوش چه معنی داشته؟ تنها به هازندران رفتن چه معنی؟ آنهمه بیان گردید و درباری چه معنی؟

نام، شیشه عمر مرد آزاده است: اگر بر خاک افتاد، این عمر خود بخود پسر آمده؛ رستم کمسار زندگی، در رزم، « دفاع آزادگان » (۲) را بر عهده داشته، و در بزم، بیان « مردان آزاده » جام نوشیده (۳۶۳)، اکون چکونه به همه آنها پشت بازند؟ او که هیچ، پهلوانانی هم که از او خیلی کوچک تر بودند، زیر بار تنگ فرقند. چرا بهرام، پسر گودرز در جنگ « کاسه‌رود » جان خودرا برسر یک تازیانه نهاد؟ چرا پیران ویسه با آنکه انیران هم بود، در جنگ « دوازده رخ » پیشنهاد تسلیم را از گودرز نپذیرفت (۳) و حال آنکه می‌توانست از این راه جان خود و کشش را نجات دهد؟

رستم چند بار با الحاج از شاهزاده می‌خواهد که از

داستان رستم و اسفندیار حاوی تعدادی از مهم‌ترین مسائلی است که در بر ابر انسان دنیای باستانی قرار داشته است، و عجیب این است که هنوز هم این مسائل تازگی خود را از دست نداده‌اند. تاریخ‌بود ماجرا ترکیب گرفته است از یک سلسله برخورد: برخورد آزادی و اسارت، پیری و حوانی، کهنه و نو، تعقل و تعبد؛ برخورد سرنوشت با اراده انسان، و در پایان، برخورد زندگی و مرگ.

در این داستان، آنگونه که خاص ترازیهای بزرگ است، روح آدمی به بالاترین حد کشش و تقلای خود می‌رسد. دوهلهوان اصلی واقعه که کام‌اورتر از آنها در کتاب کسی نیست، مانند دو گردباد بهم در می‌آویزند، و در طی سه روز همه دخائز روح خودرا به کار می‌گیرند؛ چنانکه گوئی در همین سه روز باندازه یک عمر زندگی کرده‌اند.

جنگ رستم و اسفندیار بیش از هر جنگ دیگر در شاهنامه، جنگ معنوی است؛ برخورد دو طبیعت؛ و دو عالم درون است؛ از این رو می‌بینیم که در آن آنقدر عمل با حرف همراه می‌گردد، گفت و شنود جریان می‌باید؛ و باز از همین رو، همه چیز آنقدر کنایه‌دار می‌شود، حتی شیوه اسباب (۴۵-۱۰۲۵) که گوئی نهیی است که از حلقوم روزگار بیرون می‌آید تا اعلام فاجعه بکند.

و این دو پهلوان نه محدود به خود، بلکه نماینده دو تیره و گروه هستند؛ وجود هریک تجسمی است از جهان بینی‌ای که می‌کوشند تا بر کرسی بشینند و یا از موجودیت خود دفاع کند. جوی که در دیباچه وصف گردیده کنایه گویانی است از ماجرا؛ سحر گاهی بهاری است که سری به صیغه دارد و سری بهش، هم لطیف و هم سهمناک، خنده بستان و گریه ابر؛ از این سو برگ گل است و نفمه مرغ؛ از آن سو غرش باد که دامن ابر را آتش افشان می‌کند.

طبعیت هم زاری مرگ اسفندیار در خود دارد و هم نعره خشم رستم؛ تصویر حالتی است که در آن صلح و جنگ و زندگی و مرگ و خوش و ناخوش بهموفی بسته می‌شوند. دو پهلوان اصلی داستان نیز، مانند فضای دیباچه، آمیخته‌ای از تشابه و تباين‌اند: هردو بزرگ ترین جنگاور زمان و متعلق به یک تمدن و یک کشوراند، هردو در صفت نیکی شمشیر زده‌اند، و با این حال متفاوت؛ یکی جوان و دیگری پیر، یکی شاهزاده و دیگری پهلوان یکی روئین تن و دیگری آسیب پذیر، یکی نوخاسته و دیگری کم و بیش مستغفی. و باز این دو، هم باهم دشمن‌اند و هم دوست؛ چاره‌ای جز کشتن یکدیگر ندارند، بی‌آنکه هیچ یک طالب ریختن خون دیگری باشد.

برای آنکه بهینم قضیه از چه قرار است، نخست وضع سه قهرمان اصلی را جدا در نظر می‌گیریم، و سپس می‌آئیم بر سر نکته‌های دیگر.

رستم

حرف بر سر چیست؟ جنگ بر سر چیست؟ در یک کلمه می‌توان گفت بر سر آزادی و اسارت. جان و جوهر ترازدی رستم را « مقاومت » تشنکل می‌دهد، نظیر همان مقاومتی که « پرومتوس » یونانی در برابر زیوس به خرج داد؛ هردو « نه » می‌گویند تا آنچه را که اصل و گوهر زندگی می‌دانند محفوظ بمانند.

مرد آزاد چه راهی باید در پیش گیرد؟ آیا زندگی را به هر قیمت که بود پذیرد و یا خود در تعیین بهای آن دست داشته

در ماندگی را ؟ زیرا او نیز از سرنوشت بشر بودن معاف نیست . تا آن روز در جهت جریان موافق عمر قدم بر می داشته ، ولی حضور بهمن در آن نیمروز گرم شکار گاه ، برای او بمترله تجلی و رویتی است ، و به او می فهماند که زندگی ، حتی برای او هم می تواند روی دیگری داشته باشد .

همه چیز آقدر سریع می گذرد که مبهوت کننده است . روز اول مانند هوای بهاری است : لحظه ای لطیف و لحظه ای طوفانی . پیدزنگ به دیدار اسفندیار می شتابد و امیدوار است که از شاهزاده در خانه خود پذیر ائمی کند : یکی آرزو دارم از شهریار ، که : به دیدار روش کند جان من ! برخورد نخست با دلفروز ترین کلمات پهلوانی همراه است ؟ یکی دیگری را سیاوش می خواند و آن دیگر اوزرا زیر . (۴۸۷۳)

شاهزاده دعوت رستم را نمی پذیرد ؟ ناگهان چون آزنگی است که بر بر که روشی بیفتد . مأموریتش شوخی بردار نیست ؟ باید سریع ، مویمو ، باشکی ، حتی در صورت لزوم باخشوخت اجرا شود . پیشنهادی را که در پیغام فرستاده است تکرار می کند : یا بند یا جنگ ! رستم کورسوی امید خود را از دست می دهد . اسفندیار بر چه متنک است ؟ بر فرمان شهریار که آن را در حکم فرمان یزدان می داند .

رستم این استدلال را قبول نماید و اختلاف از همین جا شروع می شود . او می گوید : نه هر حکمی ، نه هر شهریاری . بنظر او ، از حکمی باید اطاعت کرد که منطبق با خود باشد ؛ وابن ، اینطور نیست ؛ بندرا هم بردست بزهکاران و بندگان می گذارند و او نه بند است و نه بزهکار .

گشته از این ، رستم به شهریاری که گتابس باشد اعتقاد نماید و برای او احترام قائل نیست . این امر چند علت دارد . یکی خانوادگی است : از همان آغاز ، او و پدرش زال با پادشاهی لهراسب موافقت نداشته اند و بدینگونه نقار و سردی ای بین دو خانواده پدید آمده که هنوز باقی است . (۷)

دوم آنکه گتابس در شاهنامه ، از نظر کسی چون رستم ، شخصیت قابل احترامی نیست ؛ تها افتخارش گسترش دین بهی است که آن هم به او وابستگی چندانی نداشته ؛ قهرماش اسفندیار بوده است و شهیدش زیر . علاوه بر آن ، مردی است که به قولش چندان پای بند نیست و در حسن نیش شک است . با آنکه تا آن روز سه بار وعده و آگذاری سلطنت به پسر داده ، هر بار آن را زیر پا نهاده ، و حال آنکه خود بازمینه چینی آن را از پدرش گرفته بوده . اکنون هم برای آنکه چند صباحی بیشتر پادشاهی کرده باشد ، اورا بزوال گاد زوال روانه کرده است .

بطور کلی رستم کسی نبوده است که فرمانی را بی چون و چرا پذیرد . او که پناه « آزادگان » بوده است کجا و تبدیل کجا ؟

کسی که « تاج بخش » لقب گرفته ، البته از آئین شهریاری خوب باخبر است . می داند که پیوند دین و دولت که از طریق « فره ایزدی » برقرار می گردد ، یک میثاق دوچاره است ؛ یک سر آن البته بود فرمانرواست که حکومتش با مشیت آسمانی پیوند می خورد ، اما سر دیگر ش نگاهبان حقوق مردم است که پادشاه را به رعایت آئین ها ملزم می دارد .

مگر نه این بود که اگر شهریار میثاق را زیر با می نهاد ، فره ایزدی از او می گست و از تخت بزیر می افتاد ؟ جمشید چرا به آن روز افتاد ؟ بخردی و غرورش موجب گردید که سایه شوم هزار ساله ضحاک بر کشور افکنده شود و مردم ایرانشهر بس گران کفاره این فرعون منشی و گمراهی را پردازند : با مفتر سر فرزندان خود و زندگی نکبت باری که چون شب لرج سیاه غفن پایان ناپذیری بود . (۸)

موضوع بند صرفنظر کند ؟ هرچه می خواهد بخواهد مگر بند ، « کر بند عاری بود » و « بند مرداست چرخ بلند » تا آن روز نزد هیچ کس اینگونه خواهش نکرده است . اسفندیار نمی پذیرد . خوب ، چون قبول بند امکان پذیر نیست ، راه دیگری که باقی می ماند جنگ است : گشتن اسفندیار یا گشته شدن به است

او ، اما گشته شدن نیز چاره کار نیست ؟ مرگ در شاهنامه « بدلترین پیماره » خوانده شده است . زال که در زیر کی ودانائی آیتی است ، برای هر کاری « در » می بیند ، جزیرای مرگ (۱۲۳۴) منظور این است که باید به مرگ میدان داده شود ، مگر بعنوان آخرین چاره (۴) . پهلوان ، همانگونه که از تنگ گریزان است ، از مرگ هم می پرهیزد ؛ والبته مشکل کارش در این است که همواره باید بین « تنگ » و « مرگ » راه سوم را بجوید ؛ در صورتی مرگ بر تنگ ترجیح خواهد داشت که این راه سوم یافته شود ، و در مورد چنین حالتی است که رستم می گوید : مرا نام باید که تن مرگ راست !

در نزد رستم دو اشکال اختیاری نیز هست ، یکی آنکه مرگش به خود او خاتمه نمی یابد ، همه خویشان و نزدیکانش را در بر می کیرد ، ویرانی کشورش را هم به دنبال می آورد . دوم آنکه مرگ او ، اگر همه چاره ها در برایش جسته شود ، بمترله میدان خالی کردن همه کسانی خواهد بود که اورا تجسم آرمانهای خود کرده اند ، یعنی شکست بشریت .

پس می ماند راه سوم که همان گشتن اسفندیار باشد . اما این کار آقدر خطیر است که تصورش لرزه بر پشت پهلوان می افکند . نخست آنکه دست یافتن براو که روشن قن است کار آسانی نیست . از روزی که زرتشت اورا « کمرسته » خود کرده ، هیچ سلاحی بر تشن کارگر نمی افتد . گذشته از این ، وی بر از نزد ترین فرد زمان خود است ، چشم و چراغ خانواده کیان است که رستم عمری را در خدمت آنها گذارده است ؛ پس تیغ کشیدن به روی او باز در حکم نفی گذشته هایش خواهد بود .

از همه اینها که بگذریم ، پیش بینی ها دلالت دارند که گشته اسفندیار هیچ گاه آب خوش از گلویش پائین خواهد رفت شومی خون او خود و خانواده اش را خواهد گرفت . رستم اکنون بر سر این سراهی نافر جام قرار گرفته است : او که بزرگترین قدرتها را از پا در آورده : دیو سفید ، اکوان دیو خاقان چین ، پتیماره های هفتخان ... اینک زندگیش گره کوری خورده که هیچ افریده ای توانانی باز کردنش را ندارد .

یک چاشت زیبای آفتابی که خوش و خرم در شکار - گاهش نشسته و آماده ناهار خوردن است ، ناگهان جوانی از راه می رسد و می گوید : « پدرم اسفندیار سلام رسانیده و گفته یا باید نست خود را به بند بدھی که تورا بیم پیش گشتابس ، یا آماده جنگ باشی . » همین چند کلمه زندگی اورا بدگرگون می کند . دیگر رستم آن رستم پیشین نیست : از این لحظه دیگر نه پهلوان میدانها ، بلکه پهلوان دنیای درون است ، قهرمان ترازدی است . اکنون باید خود را مهیایی جنگ چنگهای زندگی خود کند ، یعنی جنگ بازمانه . به مرحله ای رسیده که باید در بوته آزمایش گذارده شود ، جان و جوهر زندگی را بشناسد .

عمری که ثمرة پانصد ساله اش (۵) (بروایت افانه) - از چند سالگی که پیل سپید سام را گشته (۶) تا آن روز - همه اش فتح بوده ، اکنون در خم چرخشگاهی است . بر خورد سه روزه او با اسفندیار اورا بناگهان پخته خواهد کرد ، « باخبر » خواهد گرد .

این مرد که قوی پنجه ترین فرد روزگار خود بوده (واگر خرد هر کس را به معیار توفیق هایش بستجیم ، خردمندترین نیز) باید طعم همه چیز را در زندگی بچشد ، حتی طعم دو دلی و

که دارد، قهرمان «نواوری» قرار گرفته، و رستم که اورا دوست دارد از این امر متأسف است.

در مقابل، اسفندیار فرتوقی او را تحقیر می‌کند. اورا پیر «کانا» می‌خواند، یعنی خرف شده وابله که دلبسته دنیائی پوشیده است، و چشم‌های پیرش استعداد دیدن «معجزه‌هایی» را که در زمان پدر او از «نظم نو» ناشی شده است، ندارد.

اسفندیار مست غرور است که دوران او و پدرش بهیر کات دین بھی آراسته گردیده است، و تصور می‌کند که این دین دنیارا بهشت برین خواهد کرد. اما همه آنچه در چشم او خوبی و آراستگی است، در نظر رستم سبکسری و نارسانی است. وی گرچه بروایت شاهنامه، آئین جدید را پذیرفته است (۱۰)، چنین می‌نماید که اعتقاد چندانی بدان ندارد. حتی می‌توان قبول کرد که در کنه، بعضی اشاره‌هایش به بدعت و نواوری، به همین دین بازمی‌گردد. وی اگر به نیروی اخلاقی آئین جدید چندان خوشین نباشد نباید تعجب کرد. نظرش را درباره گشتاب که گسترندۀ این دین است دیدیم. وقتی او اینطور باشد از دیگران چه توقع؟

دین تازه توانسته است سیر انحطاطی دوره لهراسیها را متوقف کند. شاهنامه‌ای انحطاط اینهاست: پس از کیخسرو ایران با جگزا توران شده است، و حال آنکه وقتی کشور به لهراسب سپرده شد، همه توران زمین زیر نگین ایران بود. می‌دانیم که از تووصیه‌های زرتشت به گشتاب یکی این است که از پرداخت خراج به ارجاسب تورانی پرهیزد، و چه بسا که علت اصلی دشمنی از ارجاسب با دین جدید یکی همین بوده است (۱۱). شاهنده دیگر اختلافهای است که در خانواده سلطنتی برای تصاحب تاج و تخت جریان یافته است و پدر و پسر بر ضد یکدیگر نست به زمینه‌چینی زده‌اند، امری که تا آن روز در خانواده کیان سابقه نداشته است. آیا خود ظهور زرتشت در عهد گشتاب، دلیلی بر بروز تدنی نبوده؟ نظر به این اصل، که بطور کلی پیغمبرها در دوره‌های انحطاط به راهنمایی گمارده می‌شوند (۱۲)؟

اتهام گشتاب بر رستم که می‌گوید از «آئین بندگی گشته است»، تا حدی درست است. در تمام دوره لهراسیها رستم به پایتحث فرقه است. در دو جنگ بزرگی که بین ایران و توران جریان یافته، برخلاف گذشته، شرکت نجسته؛ حتی زمانی که پادشاه در محاصره تورانیهای است، هیچ کس به فکر نمی‌افتد که از رستم کمک بخواهد.

این رفتار را اگر اسمش تمرد نگذاریم، لااقل باید بگوئیم که حاکی از تحقیر و بی‌اعتنایی است. اما حرف در این است که چرا در طی این مدت دراز کسی بفکر حسارتی از رستم نیفتد؟ چرا زمانی گشتاب بیاد می‌آورد که رستم را باید بجای خود شاند که اسفندیار برای پادشاهی اتفاق حجت کرده، و جاماسب هم مرگ او را در زابلستان دیده است؟

تا آن روز حريمجهان پهلوان نگاه داشته شده بود و حتی دیدیم که پیش از آن، گشتاب رفت و دو سالی مهمان او شد و نه کسی از کسی گلهای داشت و نه حرفی از کم خدمتی به میان آمد. (۱۳)

دیگر آنکه محاذات مورد پیشنهاد پادشاه، متناسب با گناه پهلوان نیست. حداکثر این بود که اورا برای اظهار اطاعت به پایتحث احضار کنند، یا از او خراج بخواهند (چون بی‌تر دید موضوع جنبه مالی نیز داشته). بند، سنگ بزرگ است که علامت نزدی است.

رستم از هیچ کوششی فروگزار نمی‌کند تا بلکه کار بد مملکت خانه‌یهاید. نخست آنکه نمی‌خواهد رابطه خود را با خانواده کیان قطع کند. گذشن از سر آنهمه دوستی‌ها، آنهمه پیوندیها و

هنوز سالخوردگان ایران، داستان پرخاش پهلوان را با کاووس کی از یاد نبرده بودند: و این هنگامی بود که رستم دیر بدر گاه آمده و پادشاه او را تهدید به مرگ کرده بود، و او در مقابل گفت که وی را از تخت بزیر خواهد افکد. سرانجام گودرز پا در میانی کرده و پادشاه معدن خواسته بود، و گرنه فنهای بزرگ برپا می‌شد (۹)؛ و باز هنگامی که خبر قتل سیاوش را آوردند، جلو چشم کاووس زنش سودابه را از شبستان بیرون کشیده و سرش را گوش تا گوش بزیر بده بود، می‌آنکه شاه گر توانسته بود اراده خود را بر رستم تحمیل کند؛ و همین شهریار بسب خیرم سری و نادانیش چند بار در معرض گستن فر قرار گرفت.

تا آنجاکه او بیاد داشت، در جهان بینی ایران، مرد آزاده نمی‌باشد دستوری را بی‌چون و چرا پذیرد. کاووس آهنگر، با آنکه در یائین قرین طبقه اجتماعی قرار داشت، نامدارترین این چون و چرا کنندگان شد و حرفش هم بر کرسی نشست. اگر او توانست با دست خالی و یک چرم پاره، با مهیق‌قرین قدرت زمان در آویزد، برای آن بود که حق به جانب خود داشت.

علت آن که رستم تا آن روز در برابر لهراسیها سرکشی نکرده بود آن بود که آنها را شهرباران قانونی ایران می‌دانست، هر چند بین قانونی بودن و سزاوار بودن فاصله‌ای می‌توانست باشد. لهراسب بر گزیده کیخسرو بود که هنوز خاطره‌اش و یادش برای او غریز بود. او و خانواده‌اش برای گل روی کیخسرو به فرم از این طبقه اجتماعی که در گذشته با خانواده کیان داشته بودند حفظ گردد. در واقع توافق ضمیمی ای بین آنها حاصل شده بود که هیچ‌کدام به کار دیگری کار نداشته باشد؛ نه لهراسیها از او «بندگی» بخواهند و (باج و خراج و کملک زمان جنگ) و نه او موی دماغ آنها شود. سالهای دراز همین‌گونه سپری شده بود. رابطه‌ای سرد و لیگ لنگان!

رستم لهراسیها را مردمی نو دولت و تازه بدوران رسیده می‌داند که شایستگی و بزرگ مشی شاهان گذشته را ندارند. این معنی از گفت و شنودی که بین او و اسفندیار جریان می‌باید بوضوح دریافت می‌گردد. رستم، حسرت گذشته دارد. در صحنه «کریاس» آشکارا می‌گوید که در عهد گشتاب «در فرهی» به روحی پادشاهی ایران بسته شده است، و «ناسائی» بجا های شهریاران بزرگ پیشین بر تخت نشته (۱۴)؛ همچنین چند بار از «نوی» و «نوآئینی» و «دوز شدن از رسم کهن» گشتابیها یاد می‌کند.

نوی و کهنگی یکی از مایه‌های اختلاف اسفندیار و رستم است. همین امر در توجیه مسائل، دو دیدگاه متفاوت به آنها بخشیده. کهن چیست و نو چیست؟ بنظر رستم، آئین‌هایی که طی روز گارهای گذشته آزمایش گردیده و مورد احترام بوده‌اند، باید حفظ گردد. اینها همان اصولی هستند که در برابر «نوی» دنیای اسفندیار قرار می‌گیرند. انسان خوب در نظر رستم کسی است که «کفر راد دارد، دلی پر زداد». در شاهنامه «داد» مفهوم وسیعی دارد، از جمله انصاف و حق‌طلبی، واگر وی، فی‌المثل، بند نهادن بر دست خود را رسمی «نوآئین» می‌خواند، منظورش این است که برخلاف داد و اصول اخلاقی است. نگرانی رستم از این است که «نوی» بخواهد انسانیت انسان را تهدید کند.

نوی در نظر او ثمره‌اش تعبد و تحجر و غرور شده است، پیروی از فلسفه «این است و جز این نیست»؛ باطنز به شاهزاده می‌گوید: «تو اندر زمانه رسیده نوی!» و توصیه می‌کند که: «جهان را به چشم جوانی می‌بین!»؛ اسفندیار با ساده‌دلی و تعصی

مهیب‌تر از مرگ باشد.

صبح روز بعد چون خود وابش از نو تندرست در برایر اسفندیار می‌ایستند، شاهزاده یکه می‌خورد. از تعجب سرش منگ می‌شود. حق دارد. بیدرنگ درمی‌یابد که جادوگری زال کار خود را کرده است.

هنگامی که به اسفندیار بانگ می‌زند: « از خواب خوش برخیز! » صدای او با شب پیش فرق دارد. طین و رعشه صدای کسی در آن است که از عالم مرگ بازگشته و حالتی به مرموزی و سهمناکی مرگ در خود دارد. با این حال، بتوصیه سیمرغ از نو التماس می‌کند: « عده گنج، کنیز، غلام، اسپا بهاو می‌دهد؛ هرچه بخواهد، هر قدر بخواهد؛ و همه نوع خدمتگزاری، سوای بند. (۴۷ - ۱۳۴۰)

جواب اسفندیار همان «نه» پیشین است. روئین تنشی که ظلسم شکست ناپذیریش است، راه را برروشن بینی او بسته. راهی که زیر پایش مانند حریر نرم می‌نماید، راه قرق شده مرگ است. آنگاه چوب گز رها می‌شود. رستم، تیر که از دستش رفت، بناگهان احسان سبکی می‌کند، از اندیشه بتن آزاد شد! دیگر هیچ کس در این دنیا بزرگ نخواهد بود که بخواهد نامش را برباید. اما این چوب گز تها بر چشم اسفندیار نشسته، بر گنجه و آینده خود او نیز فرود آمد. از برای نجات «نام» بهای گرانی پرداخته. او بهلوان دنیاگی بوده که هدفی داشته؛ در زندگی یکی خوبی بوده و یکی بدی، واو زندگیش را در خدمت خوبی نهاده بوده، اما اکنون این هدف، با نایود کردن اسفندیار، چه جهتی به خود گرفته؟

آیا این نیز از نوع جنگ با کاموس کشانی و پادشاه‌ها مأواران است؟ هم نیست و هم هست. هست، زیرا اصل، گوهر زندگی است. اسفندیار از جانب گشتاسب فرستاده شده بود تاین گوهر را از او بگیرد و او نگذاشت. دیروز از حق ایران دفاع می‌کرد، امروز که مستغتی است از حق خودش؟ این هردو به حق سومی باز می‌گردد که از آن همه آزادگان است. بار اماتقی که بردوش بود نمی‌توانست پیش از مقصد بزمین افکنده شود و این بار توقع و انتظار مردم بود که نیاز به بندگلی و گردنه را خودرا در وجود او متبلور کرده بودند. اگر آنچه را که کرده بود نمی‌کرد، به آنها بیوفائی نشان داده بود؛ آئین جدید هرچه می‌خواهد بگوید، لحظه‌هایی در زندگی هست که حرف راست از زبان پیکان شنیده می‌شود.

از نو تنها، پیر، خمیده زیر بار جهان بهلوانی. ولی این باز، در حفظ نام تا بدانجا جلو رفته که آینده‌اش تبدیل به دالان سیاهی شده است که چشم خون آلود اسفندیار در میانش می‌درخشد. زندگیش، زندگی کسی است که برای آنکه فاتح ابدی باقی بماند، محکومیت‌ایدی را به جان خریده؛ نه تنگ تسلیم را پذیرفته و نه مرگرا؛ آنچه را انتخاب کرده، از هردو دشوارتر است: زندگی علی رغم عنایت الوهی. بقیه عمر، و دنیاگی دیگر را در میان بعض آسمان سپری خواهد کرد، زیرا با آن در آویخته و به آن پشت کرده است.

اگر تریست بهمن را می‌پذیرد، باز نشانه آن است که در آینده هرچه پیش آید، برایش علی‌السویه است؛ او کار خودرا کرده و چشم براه عواقب آن است، حتی عذاب جاودانی! مهم آن است که نام بر جای بماند، و تا خردمندان چه گویند! (۷-۱۵۲۶)

بهلوان تنگ است؛ یکی از دو تن باید از میان برداشته شود و این، اسفندیار خواهد بود. اگر بند ناپذیرفتی است، مرگ این چنانی نیز که نشانه تسلیم است، دوراز شان اوست. بهلوانی چون او تا شاهرگش می‌جنبد، سرنوشتی مشابه سرنوشت دیگران نخواهد داشت. لائه‌اش در میدان جنگ نخواهد افتاد.

بنابراین، باهمه حسایها و سبک سنگین کردتها، همان

آسان‌تر است که عقوبت خون اسفندیار پذیرفته شود؛ هرچند

خاطره‌های مشترک آسان نیست. دوم آنکه، برای شخص حساب اسفندیار از حساب گشتاسب جداست. حیمت و دلاوریهای او در میدان جنگ، یادآور گذشته‌های خود است. از تعجب سرش بازداره اسفندیار به او شیوه است؟ آنچه برای او غیرقابل تحمل است، نیمة دوم اسفندیار است که « شاهزاده موبد » باشد. این نیمه، رنگ نو دولتی و تعصب دارد. رستم حیفتش می‌آید که

اسفندیار، خام غرور خود و خام گشتاسب شده باشد، غرور برای روئین تنشی، (۸۶۹ - ۷۱) و فریب گشتاسب که از تاج و تخت سیری پذیر نیست. هردو هردو را به او گوشزد می‌کند. ولی شاهزاده که « همه جنگ و مردی فروشده همی » گوشش با این حرفا بدھکار نیست. می‌خواهد یا همه چیز داشته باشد یا هیچ.

رستم برای خود نیز متأسف است که نخواسته و ندانسته وسیله ارضاء هوس گشتاسب قرار گرفته، در تگنائی افتاده که هرچه پیش آید و هر راهی در پیش گرفته شود، دودش به چشم او و خانواده اش نخواهد رفت. اکنون که باید جنگ کرد، هم او وهم اسفندیار، هر یک کوشش دارد که دیگری را زنده بچنگ آورد. نبرد روز اول این امید را برپا نمی‌دهد؛ زیرا در زور آزمائی بدنه، هردو همزور هستند. جوانی اسفندیار فرزونی نیروی رستم را ختنی می‌کند. ولی مشکل در روئین تی شاهزاده است. این چه جنگی است که او هرچه می‌زنند کارگر نمی‌افتد، و اسفندیار هر ضربتی بخواهد بر تن او وارد می‌کند؟ نظری چنین جنگی را به عمرش ندیده، نه بادیوان و نه با بهلوان توران و چین. همان روز اول خود و ابیش زخم‌های کاری بر می‌دارند. حتی زمانی که برپشت اکوان دیو در هوا معلق بود، انقدر خود را به مرگ نزدیک ندیده بود.

پس رستم پیشنهاد می‌کند که چون شب فرا رسیده است دست از جنگ بکشند، و وعده می‌دهد که روز بعد هرچه دلخواه اوست همان نخواهد کرد.

اسفندیار جوانمردی می‌کند و پیشنهاد اورا می‌پذیرد؛ اطمینان دارد که از چنگش بدر نخواهد رفت. یک شب هزار شب نیست. بگذار یک شب دیگر هم آزاد بماند. فردا در بند او خواهد بود. یکی دو ضربه دیگر می‌توانست کار را یکسره کند، ولی اسفندیار نیز مانند سه راب (۱۴) فدای ساده‌دلی و غرور خود می‌شود.

رستم، بالای تپه، چند لحظه با عمر دوباره یافته خویش خلوت می‌کند. اسب مجروحش اورا ترک گفته و رو به خانه نهاده. هیچ‌گاه در زندگی آنقدر تنها نبوده است.

او نیز روبه راه می‌نهد. اگر این گره بست زال گشوده شد، شده؛ و گرنه همه چیز تمام است. با اسفندیار با راههای خاکی نمی‌توان طرف شد. غیر عادی را باید با غیر عادی جواب گفت. این است که پای سیمرغ به میان می‌آید و رستم به تعییه زال تسلیم می‌شود. کمی بعد با تأسف تمام می‌گوید: « سوی چاره گشتم به بیچارگی! » زال و سیمرغ هردو در عین چاره گری اورا از عاقب شوم کشتن اسفندیار بر حذر می‌دارند؛ ولی راهی جزاین نیست. چنین می‌نماید که دنیا برای در خود گجاندن دو جهان بهلوان تنگ است؛ یکی از دو تن باید از میان برداشته شود و این، اسفندیار خواهد بود. اگر بند ناپذیرفتی است، مرگ این چنانی نیز که نشانه تسلیم است، دوراز شان اوست. بهلوانی چون او تا شاهرگش می‌جنبد، سرنوشتی مشابه سرنوشت دیگران نخواهد داشت. لائه‌اش در میدان جنگ نخواهد افتاد.

بنابراین، باهمه حسایها و سبک سنگین کردتها، همان

می‌بایست شکست ناپذیر بماند، حتی در برابر طلس زرقت است، حتی اسندیار راه به سرش نبرد. (۲-۱۲۳۰)

مورد اول یادآور نیرنگی است که با سهراب به کار برده آنگاه که مغلوب برزمین افتاد و جاش در آستانه گرفه شدن قرار گرفت. مورد دوم مبنی حالی است که شخص در آن، عقل خود را از فرط استیصال از دست می‌دهد و نمی‌داند که چه بکند.

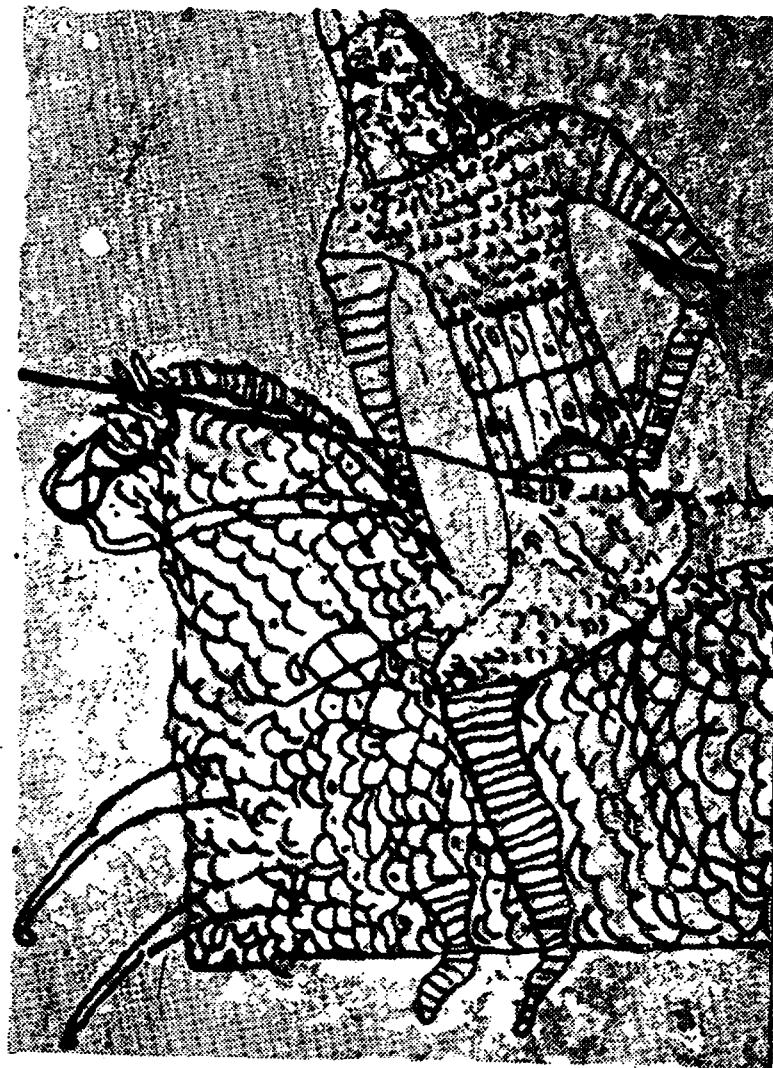
آگاه است که اگر بگریزد، مردم سیستان و خانواده‌اش در معرض تیغ بی‌امان اسندیار قرار خواهد گرفت، و سرزمین آباء و اجدادش ویران خواهد شد؛ با این حال، قبول این وضع برای او آسان‌تر است تا آنکه دست به‌بند بدهد، از این که قتل عام مردم سیستان برای او آسان‌تر از پند باشد، قابل فهم است، ولی چرا جان خود را از جان همه کسان دیگر عزیزتر شمردن؟

یک جواب می‌تواند این باشد که رستم، جهان پهلوان، قهرمان مردم، ارزش وجودش حتی از وجود همه ساکنان شهر بیشتر است؟ چه، آنها جاثیین پذیر هستند و او نیست. این، باز می‌گردد به جنبه «نمایندگی» وجود او؛ مرگ او، اگر حاکی از شکست باشد، بهمراهش امیدها می‌میرند، بهصف «بیشمارها» در مقابل صف «اقلیت ممتاز» شکست می‌افتد، و این نباید بشود، ولو لکه‌ای بینند بردامان بشریت که رستم فرار کرد.

جواب دیگر این است که هم در این جا وهم در مورد قول تسلیم (نیرنگ با سهراب نیز) یک اصل ساده انسانی نموده شده است، و آن این است که رستم هم آدمیزادی است. ماتند آدمیان دیگر، با همان گوشت و خون و عصب؛ مستخوش لحظه- بقیه در صفحه ۴۶

می‌بایست شکست ناپذیر بماند، حتی در برابر طلس زرقت است، حتی این که کتابیون ویشون و بهمن و همراهیان اسندیار همگی کم‌ویش حق به رسم می‌دهند، (۵۹-۵۴-۶۷-۱۰۴) و یا برجان اسندیار بیناکاند – یعنی نمی‌توانند تصور کنند که وی یا همه روئین‌تنی و دلیری و جوانی بتواند بر پهلوان پیر پیروز گردد – دلیل بر آن است که افسانه، هیچ راهی را برای بزانو درآمدن و شکست رستم باقی نگذارد است. البته مرگ چاره ناپذیر است، ولی او باید مرگ خود داشته باشد. شخصیت رستم در این داستان استوار و یک دست است: بی‌عقده، متعادل و بزرگ منش؛ ترکیبی است از نوش و نیش. تا زمانی که امیدوار به جلب توافق اسندیار است، بسیار فرماست، از هیچ خواهش و پوزش و اظهار بندگی دریغ نمی‌ورزد. اما چون این امید بر باد می‌رود، محکم می‌ایستد. سخنانی می‌گوید که ماتند خنجر بر دل شاهزاده می‌شیند. نشان می‌دهد که برس فروع حاضر به گذشت هست، برس اصل نه.

اما در دو مورد در شخصیت او خدشهای نموده‌ای می‌گردد که جای سؤال باقی می‌گذارد. ماتند قدر نفس مو برداشتمای می‌شود؛ یک قول تسلیم است که در پایان روز اول جنگ به اسندیار می‌دهد (۹-۱۶۴) برای آنکه خود را از دست او خلاص کند، والبته در دل قصد ندارد که آن را به جا آورد. دوم آنجاست که همان روز، پس از بازگشت به خانه، یک آن در دلش می‌گذرد که بگریزد، زابلستان را بگذارد و به جائی برود که



شخصیت رستم در داستان... (بقیه)

آید . برای این کار به هر دری می‌زند توفیق نمی‌یابد . خدایان در خواسته را دائز بر جاودانی شدن نمی‌پذیرند ، ولی می‌پذیرند که سرفرازی و جهان پهلوانی و نام جاوده به او عطا کنند . حنایه او کوشش در راه بیمرگی و چاره ناپذیری مرگ است .

۵ - زیان‌فده همانا فرون است سال

که تا من جدا گشتم از پشت زال (۷۷۳)

۶ - داستان منوچهر (ملحقات) ب ۴۵ به بد .

۷ - جنگ بزرگ کیخسرو ، بند ۵ ، ب ۴۹۰۷ - ۱۶

۸ - داستان جمشید ، بند ۱ ، ب ۸۶۴ .

۹ - داستان سهراب ، بند ۱۰ .

۱۰ - پادشاهی گشاسب ، بند ۴۵ ، ب ۹۸۰ - ۸ .

۱۱ - ارجاسب برای درهم کویدن دین تازه‌به‌ایران شکر می‌کشد .

۱۲ - در زرتشت نامه چنین آمده که چون عالم آشته شد و رهبر

و آموزگاری نبود ، و جهان بر کام دیو لعین می‌گشت و مردم از داد و دین

دور شده بودند ، بیزان بر آن قوم بیچاره بیخود و زرتشت را پدیدار

آورد . (ب ۶۴۵۰) .

۱۳ - پادشاهی گشاسب ، بند ۴۵ .

۱۴ - داستان رستم و سهراب ب ۸۰۰ - ۸ .

های ضعف و گمگنگی - هرچند این لحظه‌ها محدود باشند - مستخوش غریزه حب ذات ! خلاصه موجودی است « چاره‌گر » ، مانند همه میرنگان ، و عظمت رستم هم در همین است که در عین خاکی بودن وضع خاکیها را داشتن ، بی‌همتاست .

و چون بزرگ تر از همه کسان دیگر است ، مصیبتش هم از دیگران ، حتی از اسفندیار ناکام که کشته اوت ، بزرگتر می‌شود ، پایان ناپذیر می‌شود . هر که را سر بزرگ ، درد بزرگ !

* - عددہ شماره ایيات هستند در شاهنامه چاپ مسکو .

۱ - تاریخ سیستان . چاپ خاور م ۷ .

۲ - در شاهنامه آزادگان و آزادمردان مرادی با ایرانیان آمدند .

۳ - داستان دوازده رخ ، ب ۳۰۶ به بعد .

۴ - پیشارگی مرگ در شاهنامه یادآور مفهوم حماسه بالبلی گیلگمش است . گیلگمش ، بزرگترین پهلوان بین‌النهرین (نظیر رستم ایران) و پادشاه شهر اوروك ، تنها آرزویش در زندگی این است که بر مرگ فاتق

و جامعه بتدریج تغییر می‌کند . بچای اینکه فرد بدون درنظر گرفتن پیوندها و روابطش با گروه و جامعه ملاحظه شود اغلب بمتابه عضوی از گروه و جامعه مورد بروزی قرار می‌گیرد . مثلاً سربازی که در جبهه جنگ سرگرد گرفته است ، تنها بعنوان یک انسان مستقل شناخته نمی‌شود و نمی‌توان اعمال اورا با میارهای فرد مورد فضای انتقالی آشکار می‌شود که مبنای تحقیق قرارداد . او در عین انسان بودن ، چنین از یک مجموعه خاص ، و فردی از جامعه بزرگی است که در راه حیات و حفظ امنیت خویش بجهجه جنگ کشانده شده است . بیوستگی فرد با جامعه هنگامی آشکار می‌شود که مبنای تحقیق ما نموجوه افتراق و جدانی افراد (مثل خصوصیات آنان در دفتر ظاهری) بلکه عوامل عمومی تسر مانند احساسات و افکار و عقائد و ارزشها باشد . ذیرا از طریق مطالعه این عوامل عمومی است که یکسانی و همبستگی افراد با یکدیگر آشکار می‌گردد .

پیشیفت دومی که در امر مطالعه گروههای کوچک روی داده اینسته بچای بحث از نفوذ آثار زندگی و فعالیت گروه ، ساخت و ماهیت خود گروه - و بچای فرآوردهای گوشش‌گروه ، بیانی درونی آن مورد توجه قرار می‌گیرد . سومین پیشیفت عبارت است از بکار بردن موقفيت‌امیز روش تجربی است . محققین برای اجتماعی علمی و نیز شناخت متغیرهای تجزیی و آزمایش درستی و نادرستی فرضیه‌های خود ، بچای آنکه گروههای موجود را زمینه تحقیق قرار دهنده گروههای را بطور مصنوعی می‌افرینند .

چهارمین پیشیفت عبارت است از اختراع گروه « خودکاو » - گروههای بچای آنکه بتوسط یک کاوشک از خارج مورد مطالعه قرار گیرد . بتوسط خود افرادی که آن گروهها را تشکیل داده‌اند (و بعبارت دیگر بتوسط افرادی که هم کاوشک و هم تشکیل دهنده گروه هستند) بررسی و قضایت می‌شود .

باید دانشجوی پویایی گروه‌گردد . یکی از راههای رسیدن به چنین هدفی ایجاد گروه مخصوص است که خود را می‌آمیزاید . در دانشگاه هاروارد سمارد (Semard) جلسات گفتگوشنودهای (سمینار) را اداره کرد که در آن دانشجویان پژوهشی و عالمان اجتماعی جوان باهم در یک گروه تردیماندند و روابط متقابل خود را با یکدیگر مطالعه می‌کردند و هریک تفسیری از حسب‌حال گروه بدست می‌دادند . گوجه تشکیل این نوع جلسات بظاهر امر ساده‌ای بنظر می‌رسد ولی در حد خود و در آن موقعیت زمانی ، قدمی انتقالی بحساب می‌آمد .

در چنین اجتماعاتی ، قصد مشترک همه اعضاء گروه این بودکه بر تعازب جمعی خود معرفت حاصل گنند و هویت خویش را بشناسند ، برای تعقیب این شناخت ، لازم بود هدفهای که از خارج برای آن گروه تعیین شده گذار گذاشته شود و گروه آزاد باشد آغازی و شناخت خویش را توسعه دهد ، و خلاصه به « خویشن خویش » بی ببرد .

چنین گروهی توانایی ذاتی برای خودآغازی خواهد داشت و از طریق همین خودآغازی استمنداد نکند بلکه با اعضاء گروه خود نیز رابطه خواهد برد به اینکه خود جزئی از تعییت نظام اجتماعی است و در عین حال متقابلاً براین نظام افزایی خواهد گذاشت . چنین شناختی ، نوعی اعتماد بنفس در گروه پیدید می‌آورد و با توسعه کوشش‌های آزادانه‌ای که در داخل آین گروه برای شناخت بیشتر روابط و مناسبات عاطفی بین افراد عمل می‌آید بسیاری از معابد روحی و گزینها و گاستی‌ها و تقاضاهای عاطفی از میان خواهد رفت . در اصطلاح علمی ، چنین گروهی بنام گروه « خودکاو » یا (Self-Analytic) شناخته می‌شود .

مطالعه گروههای کوچک ، در عمر کوتاه خود بچند پیشیفت مهم ناتیل آمده است . اولاً تثیلیتی‌بازه‌بارگی (Tricho Tomy) - فرد گروم

جامعه در گروههای... (بقیه)

آنها در کتاب بسوی تشوری عمل (۱) تئوری جامعه‌شناسی خودداری‌باره‌تعامل (Interaction) گروههای و چنوتکی بکار برد تکنیک تجربی برای اندازه‌گیری آنها عرضه داشت .

مطالعه و تحقیق درباره گروههای کوچک ، به تفصیل‌بندی‌ها ، ابداع گروههای مشخص تسری منجر شد ، و این تفصیل‌بندی‌ها در اموری نظری معالجات و معابدات پژوهشی فوق العاده مورد استفاده قرار گرفت . در دهه سالهای ۱۹۲۰ - ۱۹۳۰

بورو (Burrow) نظریاتی عرضه کرد که منشاء تشکیل گروه خاصی بنام گروه - درمانی - (Group-Therapy) شد . « بورو » عقیده داشت که بسیاری از بیشانی‌ها و اختلالات عاطفی و روحی معلول مسائل غامضی است که در شبکه مناسبات افراد بوجود می‌آید . حل آن مسائل مستلزم است که رابطه گروهی جانشین رابطه خصوصی و فردی شود ، یعنی فرد برای درمان نقص و نارسائی روحی خود تنها از پزشک استمنداد کند و از طریق این ارتباط گروهی ، کار درمان خویش را سهل و آسان‌سازد . نظریات « بورو » زیاد مورد استقبال واقع نشد و « گروه - درمانی » تا جنگ دوم جهانی بدون فعالیت ماند . تقاضاهای زیاد زمان جنگ همراه باشکن روان پژوهشکار باربیگر معالجه گروهی را تشویق کرد و نام « بورو » دوباره بر سر زبانها افتاد . پژوهشکار زیادی بیوته بیون (Bion) در انگلستان و سمراد (Semrade) در ایالات متحده با استفاده از عقائد « بورو » امکانات تازه‌ای برای معالجه گروهی بوجود آورند .

پیچیدگی و اهمیت مطلب در اینجا بود که اگر پزشگ بخواهد با بیمار خویش تفاهم حاصل کند باید از نظریات گروه ، و تأثیرات آن روی بیمار کاملاً آغاز باشد . بطور خلاصه او خود